

از این پس هر چه بنویسم بی نظم خواهد بود؛ داستان یا غیر داستان. عشق  
که نظم بر نمی دارد؛ عشق شیفتگی است؛ پریشانی است.  
می خواهم پتۀ همهٔ مادر جنده ها را روی آب بریزم. با زبان لمپنها سخن  
خواهم گفت. چون آنها از این گونه اند.  
آنها را من آوردم؛ آنها را ما آوردیم. خسته بودیم. آن قدر خواهرها و  
مادرهایمان را گائیده بودند که خسته شده بودیم و فقط مهم این بود که ۲۵۰۰  
سال تندیس قحبه را به زیر کشیم. بله، مهم فقط همین بود.  
رفتیم؛ زدیم؛ شکستیم؛ ویران کردیم.  
من کردم، و همهٔ رفقا، برادران و یارانم. بعد شنیدیم نمایشنامه بوده است؛  
شنیدیم از آمریکا برنامه ریزی شده بوده است و ما در واقع سیاهی لشکر  
بوده ایم. گفتم کس مادرشان! آره کس مادرشان! نمایشنامه هم که باشد،

## نوبت رقص من / مومیایی ۲

باشد؛ به هر جهت سیاهی لشکر هم خودش حرفی است. و باور نکردم. هنوز هم در بست باور نمی‌کنم؛ هیچ چیزی را درست باور نمی‌کنم! اما آنها هی گفتند برنامه بوده است؛ نمایشنامه بوده است. و بعد هم ادامه نمایش را اجرا کردند.

اپیزود اول کردستان بود یا گنبد؟ یادم رفته است. کشتند. اول چهارتا را؛ یادم هست؛ کشتند و زیر پل انداختند؛ و مادر من هنوز که هنوز است در کوچه‌ها به جستجوی جنازه است. زیر پلها را می‌گردد. هر روز بلند می‌شود؛ راه می‌افتد؛ می‌رود زیر پلها را می‌گردد و هر غروب با جنازه‌ای به خانه برمی‌گردد؛ و غریب این است که هر روز هم پیدا می‌کند.

می‌خواستم از نمایشنامه جاکشها بگویم؛ همانها که یکی از شریف‌ترین نمایشنامه نویسهای مرا کشتند؛ مجبورش کردند برود فرانسه و دق کند. آنها هر کدام را به گونه‌ای کشتند. من این روزها هر که را که بمیرد، کشته می‌دانم؛ کشته آن جاکشان بی‌مقدار. چقدر کشتند؛ همه را کشتند!

من هذیان‌وار می‌نویسم؛ من وقت ندارم.

من دیگر من نیستم! من جنازه همه یاران به خون نشسته‌ام هستم!

من مومیایی همه عاشقان جهانم!

من صدایم را، صدای همه یارانم را به گوش شریف‌ترین انسان روی زمین خواهم رساند.

من آمدم اینجا که همین را بنویسم؛ اما نگذاشتند؛ جاکشها نگذاشتند. از همان اول جنازه دختری را کنار دریاچه برایم هدیه آوردند. گفتند ببین! اینجا هم هستیم. می‌خواستند مرا بترسانند. و توانستند؛ ترسانند. اما من امروز بر ترس، بر ترس قحبه تسلط پیدا کرده‌ام. در این دم به چشمهای استادم فکر

مومیایی

## نوبت رقص من / مومیایی ۲

می‌کنم که دق مرگ شد. و به رندی استاد دیگرم.  
من بدبختانه رند نبوده‌ام.  
چند قطره از خونتان را به من عاریت دهید، یاران، استادان من، به بازی  
گرفته شده‌ها و در عین حال شریف‌ترین باریگران این صحنه!  
می‌خواهم داستان بنویسم مثلاً.  
داستان یعنی چه؟ سالهاست که داستان از ذهن من گریخته است. من  
همیشه پریشانی را نوشته‌ام؛ ترس را؛ مرگ را؛ فقط مرگ را که همه  
کشانک‌ها به من و تو تحمیل کرده‌اند.  
من مومیایی شده‌ام!  
مومیایی قرن‌ها.  
مرا همیشه به ضلابه کشیده‌اند!  
من رنج همه دردمندان جهانم!  
با این همه هیچم.  
تنها، همیشه تنها!  
آنها یاران مرا از من گرفته‌اند!  
آنها یاران مرا یکی یکی کشته‌اند!  
هر کدام را به گونه‌ای کشتند!  
به خاطر یک شعر، یک اعلامیه، یک نگاه، و در نهایت به خاطر آن  
تپشی که هیچ نمود ظاهری نداشت. آنها حتی از سکوت ما هم می‌ترسیدند؛  
سکوت هم که کردیم باز ما را کشتند؛ چون که در سکوت هم همیشه قلبی  
می‌تپد.  
در انسان همیشه قلبی می‌تپد! با شما هستم آهای همه جاکشان این زمین

مومیایی

## نوبت رقص من / مومیایی ۴

پهناور! با زبان لمپنها حرف می‌زنم. لمپنها شریف‌ترین یاران من هستند؛ آنها اگر چه سیاهی لشکر، اگر چه ابله‌اند، اما همیشه، شریف‌ترین بوده‌اند و بی‌پناه‌ترین.

ببین از برادران من چه ساخته‌اند؛ ببین از یاران من چه ساخته‌اند؛ و از فرزندان من!

من تکه‌ای خمیر به کودکی دادم که چیزی بسازد، و او اسلحه ساخت؛ و این یعنی که نسل آینده هم جنایتکار است.

فقط نمایشنامه نوشتند؛ چون می‌دانستند که من بازیگرم. آنها بازیگری می‌دانند؛ کارگردانی خوانده‌اند؛ فلسفه و تاریخ، روانشناسی و مردم‌شناسی می‌دانند؛ روی آدمها مطالعه کرده‌اند. آنها بیشترین مطالعه‌شان را روی من کرده‌اند. آخر من خیلی قدیمی‌ام.

من سی و هشت ساله نیستم!

من سالیان سال،

من عمر آدم ابولبشم که رید به سقف آسمان خدایش و حوا را برگزید!

من آنم که همه خدایان را به هیچ گرفت و آنها او را کشتند!

هی کشتند؛ هی زنده شد.

من میرا نیستم!

هر روزم بکشید!

من خون در عروق جهانم!

من در اتاقم نشسته بودم که نمایشنامه آغاز شد. بله، من نشسته بودم، در کوی دانشگاه. بعد آنها عده‌ای را فرستادند. اولین اپیزود این جوری شروع شد. عده‌ای را فرستادند؛ شلوغ کردند؛ زدند؛ شکستند. همه شیشه‌های کوی دانشگاه

## نوبت رقص من / مومیایی ۵

را شکستند. من گفتم آخ جون، بشکنید! بشکنید، همه آنچه را که از آن  
جاکشان زمانه است! من هم شکستم. بعد پلیسها آمدند: سگهای کونی قحبه!  
کسانی که فکر می کنند جهان با نظم آنهاست که شکل می گیرد. آدمکهای  
خاک برسری بیچاره! برادران خود من. آمدند: با باتومها و نقابها و سپرهای  
شیشه ای. فکرش را بکنید، آن همه گاردی!

گارد جاویدان؟

بپر روش!

آمدند که مرا بترسانند. اگر مرا می زدند، مهم نبود: اگر مرا می کشتند،  
می گفتم به تخم همه زنده های روزگاری که منم! اما آنها باتومهایشان را بر  
فرق خواهرم کوبیدند.

چشمهای خواهر من!

چشمهای خواهران من!

دانشکده ادبیات: دانشکده فنی: دانشکده هنرهای زیبا.

و جاکشها با باتومهایی که نشانه قدرتشان بود. من که نترسیدم: برای خودم  
نترسیدم: برای خواهرم بود: برای برادران، رفقا و دوستانم بود.

بعد دیگر نتوانستم: هر قدم که می خواستم بردارم، چشم درآمده می دیدم:  
رفیق به خون غلتیده می دیدم. آنها مرا نمی کشتند: هی یاران مرا می کشتند.  
این تنها راه به زانو در آمدن من بود. آنها مرا می شناختند. می دانستند که  
همه در من جمع آمده اند: می دانستند که فقط باید مرا بکشند: و کشتن من با  
کشتن دیگران ارتباط داشت.

هی کشتند!

چقدر دقیق نوشته بودند: از سوفکل هم دقیق تر: از اورپید: از آشیل هم:

مومیایی

## نوبت رقص من / مومیایی ۶

همه را خوانده بودند؟

کشمکش آفریدند.

حالت تعلیق آفریدند؛

و گره افکنی، گره گشایی، فرود.

گاهی ادای مبتدی‌ها را در آوردند؛ این خودش حالت تعلیق را بیشتر می‌کرد. پس از مدتی که هی کشتند، دیدند هنوز چیزی در من باقی مانده است. دیدند این جوری نمی‌شود. آن وقت گفتند شاه برود. می‌خواستند به من دلداری بدهند. می‌خواستند بگویند بازی نیست؛ واقعیت است؛ این توای که او را سرنگون کرده‌ای.

من خودم قحبه‌ترین بازیگران روی زمینم! استاد اول من سوفکل بود، و استادان دیگرم، شریف‌ترین نویسندگان، دهقانان، و خیاطان جهان. من اینها را می‌دانستم؛ من اینها را حدس می‌زدم. اما وقتی خمینی را آوردند، رقصا و یاران من شاد شدند. من هم شاد شدم! نه برای آمدن او؛ برای شاشیدن به دوهزار و پانصد سال جاکشی!

و یکی، یکی، آی چه زیبا می‌رقصید! شمس تبریزی کیه؛ مولوی کیه. یکی بود؛ یک آدم معمولی یا غیر معمولی؛ به بازی گرفته شده؛ اما خود بازیگری شریف.

می‌رقصید!

کتش را در آورده بود؛

کتش را دست گرفته بود؛

و سماعی غریب، در خیابانی که نامش رنگ‌باخته بود؛ خیابانی که انقلاب بود؟

## نوبت رقص من / مومیایی ۷

چه رقصی می کرد آن شریف ترین رقصنده سرزمینی که منم!  
و من می گریستم!

من ایستاده بودم؛ به او نگاه می کردم و می گریستم؛ چون اپیزود بعدی را  
می دانستم؛ یا دست کم حدس می زدم؛ یا دست کم شک داشتم. بعد، یک  
لحظه بعد، یادم آمد که این هم جزو بازی است. گفتم آئی، مادر قجبه چه  
رقصی می کرد! نزدیک بود باورش کنم. آن وقت گفتم برو خوارکُسده، برو!

من ترا می شناسم!

تو دلکچی به تمامی!

تو قرنهای باران مرا فریفته ای!

فردایی وجود ندارد! نمایش همچنان تکراری است.

با این همه دیدم من هم جزو این نمایش کهن هستم. دیدم چاره ای نیست؛  
یا باید بازی کنم؛ یا در همان پوسته مومیایی ام خیره به زمانه، دراز کشیده  
بمانم. آن وقت من هم بازی کردم؛ از میان رقصندگان غم انگیز سرزمین عبور  
کردم. سهم من این بود که به خانه بروم. به خانه رفتم. در میان راه هی نقل  
جلوم گرفتند. باید می خوردم. یک بار گرفتم؛ گفت تبریک برادر! خندیدم.  
یکی دیگر گفت تبریک رفیق! گفتم تبریک رفیق بیچاره من! و بعد به یکی  
گفتم زرشک! گفت چی؟ گفتم آلبالو گیلاس هسته داره! و زدم توی گوشش  
و فرار کردم. می شناختمش؛ کینه اش را سالها به دل داشتم. زدم و فرار کردم.  
من؟ نه، نزدم؛ می خواستم بزنم. باز دیدم این کیست؟ این که زدن ندارد؛  
من فقط یکی را باید بزنم؛ آن نمایشنامه نویس قجبه را. باقی همه یاران  
فریب خورده من هستند؛ اگر چه فریبی وجود ندارد. اما چرا، وجود دارد؛ من  
اشتباه کردم؛ فریب می دهند؛ خیلی هم فریب می دهند. هر کس به هر شکلی

## نوبت رقص من / مومیایی ۸

که بتواند فریبت می دهد؛ حتی خود من! اما نباید فریب خورد.  
من هیچ وقت فریب نخورده ام؟  
من هر چه کرده ام برای خود کرده ام! انسان این است؛ ممکن است از  
کرده خود پشیمان شود، اما خود کرده است.  
نباید فریب خورد. من توضیح خواهم داد. آخرین حربه شان این بود که مرا  
علیه یارانم بسیج کنند. همخانه ام را علیه من شوراندند؛ و دوستانم را. ولی من  
فریب نخوردم؛ من همچنان یار آنها باقی ماندم.  
چی می گفتم؟ از نمایشنامه نویس اول می گفتم. اسمش مهم نیست. چون  
او همان قدر قدیم است که منم. مهم نمایشنامه است؛ مهم اجرای نمایشنامه  
است.

چند ایزود بود؟ چندین صحنه بود؟ من دارم فراموش می کنم. آخر این  
نمایش آن قدر هی تکرار شده است؛ آن قدر هی صحنه ها عوض شده است  
که من گیج شده ام. یادم هست یک روز هی کشتند؛ هی گلوله در کردند.  
زنجیر کشیدند؛ خنجر در گلو برادران و خواهرانم فرو کردند. بعد گفتند تمام  
شد.

بعد، آن بازماندگان آن یاران قدیم من، هجوم بردند و دشنه ها و  
اسلحه های همه اسلحه خانه ها را تصاحب کردند. من هم رفتم؛ از این قرارگاه  
به آن یکی؛ از این اسلحه خانه به آن یکی. اما یاران من؛ یاران  
درهم شکسته؛ یاران کینه توز من، آن قدر خشمگین بودند که مجال به من  
ندادند. همه اسلحه ها را برداشتند. و من دیدم هنوز هست. محشر بود! پادگان  
چی بود؟ پائین خیابانی که نام مرا بر خود داشت؛ نام کفاشها و خیاطها را؛  
نام کارگران را. یک بسته کاغذ پانصد صفحه ای بود و یک ردیف شیشه دارو



برای زخمهایی که جاکشها درون گوشت یاران من نشانده بودند. من داروها را بیرون آوردم و کاغذها را به خانه ام بردم. اینها همان کاغذهاست. من سالهاست که می خواسته ام اینها را سیاه کنم. سیاه نه، بنویسم. بارها نوشته ام. اینها پانصد صفحه نیست؛ اینها تمامی ناپذیر است. چقدر نوشتم و پاره کردم. چقدر از آن جلودار به خون نشسته نوشتم. می نوشتم؛ بعد یکدفعه می دیدم بیست تا پاسدار، بیست تا سگ آمدند توی کوچه. و من می ترسیدم و نوشته هایم را پاره می کردم. می نوشتم؛ یکدفعه بمب می گذاشتند؛ خانه ای می رفت روی هوا؛ و باز سگها می آمدند. راجع به آن خانه هم نوشتم. راجع به شورت آن بیچاره که از تیر چراغ برق آویزان بود. بیچاره بود واقعاً! یکی از برادران پاسدار خودم بود. و آن یکی هم از او بیچاره تر بود؛ آن که می گفتند آمده بود یک گونی را انداخته بود توی حیاط و در رفته بود؛ و بعد، محله لرزیده بود. شورت یارو چه تکانی می خورد! شورت برادر من چه غم انگیز بر تیر چراغ برق تکان می خورد. و آن یکی، آن که گریخته بود چی؟

به کدام یکی فکر کنم؛ آهای جاکشهایی که جهان مرا آلوده اید؟  
ببین چه جوری از همه یاران من دشنه و گلوله ساخته اند. من برجنازه همه آنها گریسته ام؛ من بر سرگردانی همه آنها؛ بر لرزش دستهایشان، بر رفتارشان گریسته ام. اما من نمی توانم! بارها گفته ام؛ به شعر و به نثر؛ که من نمی توانم برادرکشی کنم؛ من اگر بتوانم، اگر در همین لحظه بتوانم آن نمایشنامه نویس قحبه را شقه شقه کنم، راه می افتم. اما نمی شود؛ هی برادرانم را سر راه من قرار می دهند؛ هی خواهرانم را؛ رفقا و نازنینان مرا. می خواهند مرا فریب دهند. می گویند این محافظ من است؛ اول باید این را بکشی!

نوبت رقص من / مومیایی ۱۰

من بارها این کار را کرده‌ام؛ دیگر نمی‌کنم. بارها هی کشته‌ام. دشنه به دست گرفته‌ام و هی محافظان آن کارگردان را کشته‌ام. هی برادرانم را کُشتم؛ هی یارانم را کُشتم؛ و هی دیدم تمام نمی‌شود. تمام تنم بوی خون گرفت و آن جاکش هنوز آنجا بود. چقدر دهقان و خیاط و کفاش، چقدر؟ و او، آن قحبه روزگار، هنوز آنجا بود و به ریش من می‌خندید و به ریش تمام جنازه‌های برادران خاک برسر ابله من.

چند بار باید اشتباه کنم؟ چند بار باید فریب بخورم؟ دیگر تمام شد!  
من قحبه تر از همه قحبه‌های روی زمین!

شریف‌ترم و قحبه‌تر!

خدایان را بگذار با فرشته‌هایشان جلق بزنند؛ من اینم که هستم؛ فریب هیچ خدای برادرکشی را نمی‌خورم!  
من طرفدار خداوندگار عشقم!  
من عاشق به عشقم!

مرا در خود بگیرید، ای همه درهم شکستگان این زمین پهناور!  
اسلحه‌ها را می‌گفتم. من فقط یک خنجر به دست آوردم؛ از پادگانی که نامش عباس‌آباد بود. یک خنجر! و آنجا پُر از اسلحه بود. و آنجا پُر از نارنجک بود. و من گفتم این که نارنجک نیست. خودم را به آن راه زدم. من نارنجک را می‌خواهم چکار؟ من نارنجک را توپ بازی دیدم؛ توپ بازی بچه‌ها. خنجر را برداشتم؛ چون قشنگ بود؛ چون یادآور نمایشنامه قبلی بود. آخر یک بار با همین خنجر گلوی جاکشی را دریده بودم و همه گندمها و پونه‌ها و زیره‌ها را میان روستائی‌ها تقسیم کرده بودم. من همیشه آن صحنه را به یاد دارم؛ وارد اتاق جاکش شدم؛ شاهرگش را زدم؛ بعد، گندمها را

## نوبت رقص من / مومیایی ۱۱

با بیل به هوا پاشیدم؛ و رقصیدم؛ و دیگران را در میان بوی خون رقصاندم.  
همه فاطمه‌ها و رقیه‌ها و عمو حسن‌ها دست کم شبی را با شادی به صبح رساندند.

من خنجر را برداشتم و بیرون آمدم. از میان آن همه اسلحه که در آن انبار بود، همین برای من کافی بود. آن وقت ایزود بعدی هورا بود. هی برای من هورا کشیدند که شیرم کنند. می گفتند درود بر برادر مجاهد! درود بر فدایی قهرمان! من خنده‌ام گرفته بود. خیلی خنده داشت! اینها را فریفته بودند تا مرا بفریبند و روز بعد خنجرم را در گلویشان فرو کنم. من حتی خنجر را هم به دیگری سپردم؛ به آنکه نیازش به خنجر بود.

واقعاً صحنه غم انگیزی بود. دو نفر، دو نفر که همچون من مومیایی برخاسته از گور بودند، آن قدر توانشان را از دست داده بودند، آن قدر تشنه انتقام بودند که سر اسلحه دعویشان درگرفته بود. بیچاره‌ها! بیچاره‌های نازنین! یک تفنگ بود؛ ژ ۳. اسم آن یکی چی بود؟ دراز بود و خیلی سنگین. این می کشید؛ آن می کشید. گویا آخرین تفنگ آن پادگان بود. هر کدام می خواست زودتر با اسلحه راه بیفتند. هر کدام می خواست خود بکشد؛ آن وقت گلوله در رفت و به جای کشتن جاکش، برادرش را کُشت.

و نشست.

و گریست.

اسلحه را بر زمین می کوبید و می گریست. و من یادم هست که چطور نعره می زد: آهای جاکشها!  
گمانم کفاش بود.  
شاید هم خیاط بود.

## نوبت رقص من / مومیایی ۱۲

من نشستم.  
پیشانی‌ش را بوسیدم.  
سرش را کوبید روی شانه من.  
سرش را می کوبید روی شانه من و می گریست.  
من حق هق همه مردمان این خاک پهناورم!  
و بعد ادامه دادند. گفتند آزادی است! گفتند هر چه می خواهید بگویید!  
بعد هم کتاب چاپ کردند: همه کتابهای دنیا را. یک طرف مارکس و  
انگلس؛ یک طرف اسلام و استالین. و گفتند آزادی است! هر چه می خواهید  
انتخاب کنید! من می دانستم هر کدام را که انتخاب کنم یکی از داستانهای  
قدیمی تکرار می شود. اما نمی شود زنده بود و زنده نبود؛ نمی شود در صحنه  
بود و باز در صحنه نبود. تازه اگر هم که نباشی باز ناچاری یک گوشه ای  
باشی. پس یک روز انتخاب کردم. یعنی دیدم اگر کتابی نباشد، به جرم  
بی کتابی اعدام می کنند، اگر هم کتابی باشد به جرم آنچه که هست. پس  
چندان فرقی نمی کرد. و من هم خریدم؛ مارکس را؛ مارکز را؛ اتاق شماره  
شش را؛ همه و همه را. و چقدر زیبا بود. این زیباترین اپیزود نمایشنامه بود.  
بله، زیباترین قسمت همین بود.  
من دوباره خودم را خواندم؛ منی را که قرن‌ها گاییده شده است. من به همه  
صدهایم در همه قرون گوش دادم. من خودم را دوباره به یاد آوردم؛ در ایران  
و فرانسه و روسیه و آمریکا و همه پهنای این خاک قحبه بی مقدار. من  
دوباره عده ای از یارانم را دیدم که در ایران شمع آجین شدند؛ در فرانسه به  
خون غلتیدند؛ در روسیه نفی خود گفتند و آن عده از نارقیانم را که در ایران  
و در هر جای دیگر تبدیل شدند به پولساز و جاکش و قحبه.

مومیایی

## نوبت رقص من / مومیایی ۱۲

و گفتم دیگر کافی است! گفتم حالا باید عاشق بود؛ عاشق به همه نوع بشری که منم. و داد زدم؛ در خانه و در خیابان و کوچه و میدان. آن وقت پرده دوم شروع شد یا پرده سوم؟ یادم نیست. حتی استراحت هم ندانم. می خواستند هر چه زودتر نمایش را به انجام خود نزدیک تر کنند. پرده دوم بسیج به کردستان بود. گفتم ارواح شکمتان! من همه جامه های این جوانان را با دستهای خودم دوخته ام؛ حالا می خواهید به خونشان بکشم. و تخمهایم را بهشان حواله کردم.

خنده دار است. اینها، این تازه به دوران رسیده ها می خواهند ترتیب مرا بدهند. خیلی خنده دار است. فقط نقش و نگاری که بر من است لرزه بر اندام اینها می اندازد. فقط نقش و نگار من که خودشان کشیده اند. خودشان که نه. یک هنرمند بیچاره بود؛ همه عمرش را گذاشت روی این کار. من همه عمرم را گذاشتم تا نقش یارانم را بر مومیایی خود حک کنم؛ آن وقت اینها برای من شناسنامه درست کرده اند که سی و هشت ساله ام. اسمش را هم گذاشته اند «سی پیا نوما».

سی پیا نومات چنده؟

انگار با یک شماره می توانند. تمام جهان را بر هم ریختند و نتوانستند. از آن همه نقش نگار تنها چند رقم ساخته اند؛ چند شماره.

مرا شماره کنید!

چهره مرا هر گونه که می خواهید رقم بزنید جاکشها!

ولی من هنوز هستم!

امروز که بیست و هشتم اکتبر هشتاد و هشت است من هنوز هستم و هنوز نتوانسته اید این مومیایی کهن را از صفحه روزگار محو کنید.

مومیایی

## نوبت رقص من / مومیایی ۱۴

من خون شما را نخواهم ریخت؛ من شریف‌تر از آن هستم که دستم را به خون شما آلوده کنم.

آهای همهٔ پفیوزهای همهٔ این زمین پهناور، با شما هستم!  
من عشق را به گه آلوده نخواهم کرد. و شما نمایشنامه نویسان قحبه نمی‌توانید هر گهی را رنگ عشق بزیند از برای من.  
از این پس هر چه بنویسم از این گونه خواهد بود؛ بی‌نظم و بی‌ساختمان.  
من نظم این جهان را، همهٔ نظم‌های را که شما ساخته‌اید، به صورتتان تف می‌کنم.

من نه مارکسیستم، نه آنارشیزم و نه هیچ گه دیگری.

من فقط انسانم!

من آدم ابوالبشرم که رید به سقف آسمان خدایش و هوا را برگزید!

عشق را؛ آزادی را!

نه، من او هم نیستم؛ من فقط خودم هستم. من نه قابیل خواهم آفرید و نه

هابیل!

می‌گفتم جذاب‌ترین قسمت نمایش همین چاپ کتابها بود. من هی خودم را به یاد آوردم و هی خندیدم. به حماقتهای خودم خندیدم و به شاهکارهای خودم که دیگر بی‌معنی شده است. و بعد هم به همهٔ پفیوزهایی که می‌خواستند مرا مثل خود کنند.

من فقط ۵۲ کیلوگرم هستم. برای در هم شکستن ۵۲ کیلوگرم این همه نقشه؟ سالهاست که دارند تلاش می‌کنند. آدمهایی با آن همه یال و آن همه کویال؛ آن همه دشنه و آن همه گلوله و باروت. واقعاً که خنده دار است!  
اما چاره‌ای ندارند. آنها مرا زیر و رو کرده‌اند. مرا خوب می‌شناسند.

مومیایی

## نوبت رقص من / مومیایی ۱۵

می دانند چه نیروی عشقی در من نهفته است. می خواستند با همان عشق  
فرییم دهند.

یک پیر زن را گرییم کرده بودند. اسمش را گذاشته بودند رؤیا و فرستاده  
بودند سراغ من. چه گرییم زیبایی هم داشت.  
خیلی غم انگیز است که آدم عاشق باشد. ناتوان ترین انسانها، عاشق ترین  
آنهاست!

من می گویم!

منی که عاشق بوده ام!

و آنها همی کشتند!

شاعر مهربان مرا کشتند!

داستان نویس مرا به روزی انداخته بودند که تاب دیدنش را نداشتم. هیچ  
وقت نمی توانست بخوابد. به محض اینکه می خوابید کابوسهایش شروع  
می شد. مگر یک آدم چقدر می تواند تاب بیاورد؟ همه اش بیدار بود. آن قدر  
بی خوابی کشیده بود که در بیداری کابوس می دید.

اینها بود. و خواهرم را، همان کوچک نازنین مرا که هنوز پستانهایش رگ  
نکرده بود، جلوم دراز کردند و یک بچه آخوند آوردند تا آتش را به نام خدا  
و خلق خدا درون تن او فرو کند. و هی آیه آوردند. برای کشتن برادرانم؛  
برای کشتن رفقاییم. برای هر کدام آیه ای آوردند:

بکش به اسم ربک الذی خَلَقَ!

بکن به اسم ربک الذی خَلَقَ!

و خواهران کوچک مرا با این آیه ها می سپوختند.

گفتند به ما ایمان می آوری؟

نوبت رقص من / مومیایی ۱۶

گفتم ایزود بعدی را شروع کنید!  
و آنها باز ادامه دادند.  
رفیقانم را کنار دیوار گذاشتند و کشتند!  
شاعرانم را کشتند!  
نویسندگان و خیاطانم را کشتند!  
گفتم ایزود بعدی!  
گفتم من ایمان نمی آورم به جاکشی که توای!  
گفتم من فقط به بازی ایمان دارم؛ من فقط به بازی ادامه می دهم.  
هی کارد آوردند؛ دشنه آوردند؛ اسلحه آوردند. گفتند اگر فقط یکی را  
بکشی برای ما کافی است؛ یکی از همین خیاطها و بقالها را.  
گفتم ایزود بعدی!  
گفتند پس دست کم خودت را بکش.  
گفتم ایزود بعدی!  
گفتند دیوانه ات می کنیم!  
گفتم آن که دیوانه شد، پدرم بود!  
گفتند مادرت چی؟  
گفتم این منم؛ زاده دیوانگان جهان دیوثان!  
گفتم من زنده خواهم ماند! زندگی خواهم کرد! یعنی بازی خواهم کرد؛ تا  
آخرین نفس! من یکی، یکی، سرنگونی تان را خواهم دید. گفتم از مغول که  
بالاخر نیستید. از اسکندر. از آن که فرش کسرا را تکه تکه کرد، داد دست  
عربها. من همه آنها را تاب آوردم.  
گفتم دجال با همه ریش و پشم و سبیلش نصف تخم من هم نیست! این



## نوبت رقص من / مومیایی ۱۷

جمله را فریاد می زدم. اما خسته بودم؛ خیلی خسته. این اپیزود یأس بود؛ همان یأس قدیمی. و آنها می دانستند که در چنین حالتی تنها به عشق نیازمندم.

آن وقت او پیدایش شد؛ رؤیای درهم شکسته من. پستانهایش چه زیبا، چه جوان بود. پوست بدنش هنوز پس از درهم شکسته شدن عجیب گرما داشت. من سرم را روی شانه اش گذاشتم.

سرم را روی پستانهایش گذاشتم و گریستم؛

و فریاد زدم عشق. گفتم کجا بودی رؤیای همیشه من. بعد دیدم گرمای این بدن هم دروغی است. رؤیای بیچاره من سالهاست که گرمایش را از کف داده است. با این همه من دوستش داشتم؛ گرمای دروغینش را هم دوست داشتم. ولی او خود نبود؛ خاک برسری کامل بود. می خواست مرا تبدیل به آنها کند. هی به من تلقین می کرد که تو مردی! می گفت باید کاری بکنی! کافی است اراده کنی! گفتم نه، من مرد نیستم! من فقط تو را دوست دارم! فقط می خواهم با تو باشم. آن وقت از من جدا شد؛ رفت. و آنها صحنه بعدی را شروع کردند.

دوباره کشتار کردند. هی یاران مرا گرفتند؛ هی یاران مرا کشتند.

من می خواستم دست کم به بازی عشق ادامه دهم. اما آنها عشق مرا هم پیشاپیش از من گرفته بودند. یک روز آمد که تو مرد نیستی. گفت بین، این همه دارند می کشند، آن وقت تو می خواهی عشقبازی کنی. گفتم تقصیر من چیست؟ گفتم آنها همه این کارها را برای کشتن عشق می کنند. گفت تو باید در مقابلشان بایستی! گفت دلت نمی خواهد منفجرشان کنی؟ دلت نمی خواهد تکه تکه هایشان را ببینی؟ گفتم من فقط می خواهم تکه تکه شدن

## نوبت رقص من / مومیایی ۱۸

او را ببینم که همیشه آن بالاست. گفت خب، باید از همین اولین نفر شروع کنی؛ از همین که در مقابلت قرار دارد؛ از همین بقال و چقال سر کوچه. گفتم برو پتیاره! برو!

فهمیده بود که فقط با عشق می شود مرا فریب داد. آن وقت من بدل زدم. گفتم مرگ بر عشق! مرگ بر همه عاشقان این جهان پهناور! نشسته بود، گریه می کرد. می گفت من رؤیا هستم؛ همان رؤیای خودت. یادت رفته؟ و هی خاطراتم را به یادم می آورد. روز آشنایی را؛ اولین بوسه ها را. اما بی فایده بود؛ من دیگر به عشق هم اعتمادی نداشتم. من اصلاً به کسی یا چیزی اعتمادی نداشتم. آن قدر مرا به بازی گرفته بودند که دیگر کسی را باور نمی کردم و اصلاً چیزی را تشخیص نمی دادم. یک شب او را رؤیای خودم می دیدم؛ یک شب پتیاره ای بزرگ کرده. من گیج گیج بودم؛ تشخیص آن دو از هم مشکل بود. بعد با هر دو عین همان بزرگ کرده، همان مومیایی شهوت بر خورد کردم تا دیگر خسته شدم و بالاخره یک روز او را از خانه ام راندم.

آن وقت رؤیای واقعی خودم را از آن خود کردم. عین جوکی ها؛ عین هندی ها نشستم و او را درون خود احضار کردم. و او را از آن خود کردم. نیمی از وجودم شد رؤیای خودم. بوی او با بوی تن من یکی شد. خونم بوی خون او را گرفت. ولی این هم دردی را دوا نمی کرد. به هر صورت آنها رؤیای مرا از من گرفته بودند.

این اوج نمایشنامه بود. اوج نمایشنامه کهن. همیشه همین جور بود. در این اپیزود من همیشه پریشان بوده ام. همیشه به اینجا که می رسید، جهان بر من چیره می شد؛ ناتوان می شدم. آخر تنها پناهگاه من عشق بود. این را هم که

## نوبت رقص من / مومیایی ۱۹

از من می گرفتند، شکست من آغاز می شد؛ چه در گذشته، چه در حال. نمایشنامه به پرده بعدی نزدیک می شد. پرده چندم بود؟ یک نمایشنامه چند پرده دارد، دیوتها؟ چرا تمام نمی شود؟ چرا تماشا نمی کنید؟ وقتی دیدند من فقط به عشق زنده ام، خواستند آن را هم به گه بیالیند. من گفتم زرشک! انگار می توانند. هنوز که هنوز است نتوانسته اند. من هنوز هستم؛ در اینجا؛ در تهرانی که هر روز به شکل دیگری می سازند. یک روز می گویند دانمارک است؛ یک روز می گویند آلمان است؛ فرانسه است؛ نروژ است. یکی شان می گفت کجا هستیم؟ گفتم تهران. گفت نه، فورده! می گفت اسم Per است. گفتم چی؟ گفت Per. گفتم به فارسی اگر پر را زیر نگذاری می شود خواند، پُر. گفت ای! گفتم آره. حتی می شود خواند، پَر. گفت ای! گفتم آره، فورده! گفتم ما در فورده هستیم! جاکش می گوید اسم پر است، پُر است. اسمها را عوض کرده اند. می خواهند این جوری فریبم بدهند. با «پاول» و «پر» و «اوله». حتی اسم رفقایم را هم را عوض کرده اند. رؤیای مرا چه کرده اند؟ رؤیاهای مرا چه کرده اند؟

وقتی فهمیدند اپیزود شماره گوز است، او را آوردند؛ نیمه وجود مرا. رؤیای واقعی مرا، و نه آن را که خود ساخته بودند. رؤیایی را که من ساخته بودم؛ و از آن من بود؛ و با من بود.

جلو من درازش کردند و تازیانه اش زدند. نه، تازیانه را به حیوان می زنند که تند برود. شلاقش زدند. کف پاهایش پف کرده بود. گفتند بدو! و او از زمین بلند شد و زمین خورد. حالا تازیانه اش زدند که بدو! گفتن ندارد؛ تازیانه را که بر گرده ای فرود بیاوری، عکس العمل گریختن است؛ اما به کجا می توانست بگریزد؟ با کدام پا؟ زمین خورد. گفتند به خدا ایمان می آوری؟

نوبت رقص من / مومیایی ۲۰

گفتم زرشک! دوباره درازم کردند. زدند. روی پستانهایم زدند. روی کمرم زدند.  
روی آلتهم.

گفتند ایمان!

گفتم زرشک!

گفتند چاره ای نداری؛ حالا دیگر اپیزود گوز است. گفتم می گوزم. بعد  
گفتند اعدامت می کنیم. می دانستم که برگ می زند؛ که چنین اپیزودی وجود  
ندارد. آخر یک بار اعدامم کرده بودند. گفتم اپیزود بعدی را شروع کنید؛ من  
نمایشنامه را از بزم؛ شما هیچ وقت مرا نکشیده اید. می دانستم؛ مسئله شان  
کشتن من نبود؛ مسئله شان درهم شکستن من بود.

گفتند بیش از این نمی توانی مقاومت کنی. گفتم من مقاومت نمی کنم؛  
من اصلاً نمی دانم مقاومت چیست؛ من فقط بازی می کنم. گفتند تو یک  
سیاهی لشکری؛ نعشی! گفتم من سیاهی لشکرم؛ نعشم! گفتم اما من همین را  
ادامه می دهم؛ من نعش را ادامه می دهم جاکشها!

آن وقت خواهر کوچک مرا آوردند. خواهرم را که معشوقه و مادر من بود.  
و در مقابل من چندش انگیزترین کاری را که می شود با یک انسان کرد، با  
او کردند، تا وقتی که تبدیل به یک عروسک کوکی شد؛ یک عروسک  
بی اراده غم انگیز.

من نعره کشیدم. گفتند پس چی شد؟ خسته شدی؟ گفتم اپیزود بعدی؛  
خستگی؛ گاییدگی. گفتند این اوج است؛ خیلی طولانی است؛ هنوز وقت  
هست. بعد ماسک رفیقانم را زدند. ماسک برادران و دوستانم را. و من، این  
همه را، دیگر، تاب نداشتم.

گفتم که تاب ندارم!

گفتم که این یکی را دیگر تاب ندارم!  
گفتند خودت را بکش! گفتم این هم اپیزودی است، اما خیلی تکراری  
است.

کارد آوردند؛ با کارد بازی کردم. طناب آوردند؛ با طناب بازی کردم.  
گفتند می‌خواهی از لذت بمیری؟ گفتم مُردن اصلاً در قاموس من نیست؛ اما  
دیگر تمام شد؛ من دیگر درهم شکسته‌ام. گفتند دروغ می‌گویی؛ آن بار هم  
فریبمان دادی؛ تو همیشه فریبمان داده‌ای! ادای شکست خورده‌ها را در  
می‌آوری و بعد می‌روی و از نو شروع می‌کنی. گفتم این بار فرق می‌کند.  
گفتند پس از اینجا برو! گفتم می‌روم؛ این هم اپیزودی است. گفتند بنویس  
که می‌خواهی بروی. نوشتیم؛ آن هم با چه ریزه کاری‌ای. نشستیم تمبر زدیم.  
یعنی که واقعی است. بعد هم رفتم نامه را پست کردم. فردایش جواب آمد. از  
اینجا تا سوئد، یک روزه جواب رسید از دوستم، ولی تاریخ چند روز بعد را  
داشت. من چیزی نگفتم. همخانه‌ام را از قبل خریده بودند. پنج سال  
شکنجه‌اش کرده بودند تا ایمان آورده بود. آمد که چه خوب، می‌خواهی  
بروی؟ من گریه‌ام گرفت؛ آخر همخانه‌ من زمانی شریف بود؛ و من زمانی  
دوستش داشتم. و حالا هر روز رؤیای مرا می‌آورد و جلو خودم می‌گایید و  
می‌گفت دوستش دارم. آن قدر هم خوب بازی می‌کرد که انگار نه انگار  
عروسکِ کوکی است.

گفتم آره، می‌خواهم بروم. گفت خوب است. برو آنجا اینها را بنویس.  
چیزی نگفتم. چی باید می‌گفتم به کسی که سر بر شانه‌ام گذاشته بود و  
می‌گریست؟

نامه را باز کردم. نوشته بود پول برایت می‌فرستم. بعد یکی آمد که من

نوبت رقص من / مومیایی ۲۲

برادر فلانی هستم. پول آورد. بلیط اتوبوس آورد. نقشه راه را کشید. توضیح داد که چند ساعت باید با اسب رفت و چی، و چی. و این چیزها دیگر برای من اصلاً مهم نبود.

هر چه بیشتر می‌گذرد به قدرت درهم شکسته خودم بیشتر ایمان می‌آورم.  
من خداوندگار استقامتم!

من بازیگر تمام قروم!  
اما امروز فقط خسته‌ام! خسته! و این پیروزها هی برنامه اجرا می‌کنند.  
مرا در کوه‌های دریند می‌چرخانند و می‌گویند مرز است.  
من لبخند می‌زنم.

مرا سوار یک قاطر مردنی می‌کنند به جای اسب.  
من لبخند می‌زنم.

مرا از کوه به زیر می‌اندازند.

من با دست شکسته لبخند می‌زنم.

من فقط خسته‌ام. چشمهایم را می‌بندم؛ می‌گویند آلمان شرقی است.  
چشمهایم را می‌بندم؛ می‌گویند آلمان غربی است. اما من فقط خسته‌ام.  
من خسته‌ام و این پیروزها می‌گویند اینجا دانمارک است. مرا سوار ماشین می‌کنند؛ توی خیابانها می‌چرخانند؛ می‌گویند جزیره فون است. یک دریاچه درست کرده‌اند به چه بزرگی. قوهای زیبا را رها کرده‌اند تویش. قوهای زیبا را هم به بازی گرفته‌اند.

من به قوها دل خوش می‌کنم.  
اینها دیگر معصومیت مطلق‌اند.  
برایشان نان خرد می‌کنم.

نوبت رقص من / مومیایی ۲۲

از دور می آیند.  
صدای بالهایشان رُپ رُپ رُپ، چه با شکوه است!  
بعد رفیقم را می فرستند.  
جلو چشمهای من قوی زیبای مرا که از آن دورها، به عشق تکه ای نان  
خشک آمده است، سر می بُرد.  
من نعره می زنم دیوژ!  
مرا کتک می زنند.  
دندانهایم! چانه ام!  
می گویند اینجا کمپ سند هلم است. اینجا کشتی نورناست. اینجا هندی  
است. مرا هی جا به جا می کنند؛ از این شهر به آن شهر. از این خانه به آن  
خانه. برایم کلاس درست کرده اند. پس از آن همه مدرسه و دبیرستان و  
دانشگاه، می گویند باید از صفر شروع کنی.  
به زبان یاجوج و ماجوج حرف می زنند.  
کلمات مرا حتی از من گرفته اند.  
اما ترجیع بندشان همچنان همان است که بود.  
و ترجیع بند من دیگر بر زبانم جاری نمی شود.  
من، زبانم را، دیگر، از کف داده ام و آنها هم ادامه می دهند.  
اینجا ایشهوئی است.  
اینجا کپنهاگ است.  
و من فقط خسته ام. چشمهایم را می بندم. تاریخ ورق خورده است. امروز  
ماه نوامبر است؛ فردا ماه دیگری ست. من فقط می خواهم بخوابم، اما آنها هم  
کلمات عجیب غریب را به من حقه می کنند. من فقط می خواهم بخوابم، اما

هی تلفن زنگ می زند.

کیه؟

حسین.

کیه؟

حسن.

کیه؟

پر.

ای پر به هر چه نه بدتر مادرت، چی می خواهی؟  
نامه می نویسند. به اسم رفقاییم نامه می نویسند. تمبر ایران می زند. تمبر  
فرانسه می زند. تمبر سوئد و آلمان می زند و می اندازند توی خانه من.  
چرا پرده را نمی اندازند؟ چرا ادامه می دهند؟ من که دیگر درهم  
شکسته ام. این همه بازیگر! هیچ تاثیری این همه بازیگر نداشته است!  
یکی شان گفت اینجا دانمارک است آقا، آزادی است! گفتم آزادی است؟  
خیلی خوب! و نوشتم آهای جاکشها! و نوشتم دندانهایم! تخمهایم!  
نه، دست بر نمی دارند. پرده را نمی اندازند. و من دیگر اختیار از دستم رها  
شده است. آخر این همه؟ در عرض چند روز سالها را بر من گذرانده اند. این  
بار گویا باید خیلی زودتر از همیشه به کالبد مومیایی ام باز گردم. منی که  
اولین جامه را برای بشر دوخته ام. این منصفانه نیست. حتی برای یک  
سیاهی لشکر. برای یک نعش، این منصفانه نیست.

آخرین حربه را به کار گرفته اند.

سریع پیش می روند.

قبلا روز به روز بود.



نوبت رقص من / مومیایی ۲۵

حالا ساعت به ساعت است.

دقیقه به دقیقه است.

اما من

دیگر

نه ساعتها را می شناسم

نه دقائق را.

حالا

من

فقط یک مشت سایه می بینم،

و یک مشت کلمه که بر سرم هوار می شود.

هر چه هست. یک مشت آدم. دوره ام کرده اند.

گفتم. آدم؟ کاش یک آدم در میانشان بود: یک انسان.

هست!

مطمئنم که هست!

من صدایش را می شنوم.

شعری می خواند. چی می خواند؟

می گوید: خدایان را بگذار با فرشته هایشان جلق بزنند!

می گوید: من اگر درهم شکسته، اگر ویران، اما هنوز هستم!

می گوید: آهای! با شما هستم!

صدای مرا بشنوید!

صدای مرا، ای همه پیوزهای همه این زمین پهناور!

مومیایی

نوبت رقص من / مومیایی ۲۶

من از درون گور با شما سخن می‌گویم: از درونِ گوری که این جهانِ  
شماست!

نوشتهٔ اول سال ۸۸

نوشتهٔ آخر سال ۹۲

مومیایی